



قطب‌نما

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۲۷ ■ آذر ۱۴۰۱

نوجوان
جام



اسما
آزادیان

برای آنها که نباید خواب بمانند

مؤذن‌های تاریخ

دقیقاً همان موقع که از کنکور و ماجراهایش خلاص شده‌اید و طبق وعده‌های مشاوران کنکوری فکر می‌کنید که دیگر خبری از روزهای پرفشار تحصیلی نیست و یک سال نان و تره خوردید و از اینجا به بعد زندگی سپم شما نان و کره است، هزار مدل پروژه و تکلیف و مطالعه آزاد و منابع متعدد امتحانی سرتان خراب می‌شود تا خوب شیرفهم شوید که دانشجوی شدن به معنی درس نخواندن نیست، البته اگر بخواهم زندگی دانشجویی را کمی بیشتر برای تان تشریح کنم باید بگویم علاوه بر این که درس خواندن در این دوران بسیار مهم است، وظایف دیگری هم به دوش دانشجو گذاشته شده که همه‌اش در این یک جمله خلاصه می‌شود: «دانشجو، مؤذن جامعه است که اگر خواب بماند، نماز امت قضا می‌شود.» در این صفحه چهار تا روایت نوشته‌ایم از دانشجویهای بیدار و شجاع تاریخ که هم سن من و شما بودند اما کارهای بزرگی کرده‌اند.

اشک تمساح

چشم‌های مان می‌سوخت، دهان و همه گلوئی مان هم زیاد بودیم، آن قدر زیاد که پلیس واشنگتن نمی‌توانست ساکت مان کند. فریاد مرگ بر شاه از گلوئی خانواده‌های مان در تهران سفر کرده بود به چند قاره آن طرف‌تر و رسیده بود به ما، در واشنگتن مقابل کاخ سفید. دلیل تجمع مان حضور شاه در کاخ سفید بود که دوشادوش کارتر جنایتکار ایستاده بود، ما بودیم و عده‌ای خودفروخته به پهلوی که احتمالاً با وعده پول، مقابل ما ایستاده بودند. لحظه‌ای که پلیس آمریکا گاز اشک‌آور زد فریادهای مان به هوارفت اما صدای مان قطع نشد و انگار همه دنیا در آن لحظه چشمش به ما بود؛ مایی که با هزاران کیلومتر فاصله از هم، یکی و یکدل شده بودیم و می‌خواستیم دیگر زیر سلطه هیچ استعمارگری نباشیم. ما فریاد می‌زدیم و پامی‌کوبیدیم، ابرها در آسمان تکان می‌خوردند، باد می‌وزید و گاز اشک‌آور را تا محوطه کاخ می‌برد. کارتر و شاه اشک می‌ریختند؛ اشکی که قرار نبود گناه سال‌ها جنایت، دیکتاتوری و فساد را از سر و روی هیچ کدام شان بشوید.



شکوفه‌های خونی

بهار آمده بود. شکوفه‌های گیلان شاخه‌های بی‌برگ درختان را پر کرده بود و شهر دلمرده زمستانی حالا کم‌کم داشت با جریان پیدا کردن هوای مطبوع و بیشتر شدن رنگ‌های سفید و صورتی روی درخت‌ها چهره‌اش تغییر می‌کرد. اما آن سال بهار خیلی دوام نیاورد، ۱۵ آوریل بود که همکارم خبر داد در میدان تیان‌آن‌من دانشجویها جمع شده‌اند و علیه حزب کمونیست، حزب حاکم بر کشور شعار می‌دهند.

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نگران. فنجان چای‌ای که ریخته بودم روی میز ماند و یخ زد اما گوشه‌ای از قلبم گرم شده بود؛ گرم بچه‌هایی که هوشیار بودند؛ هوشیارتر از ما. شب شد و در راه‌خانه از شلوغی خیابان‌ها و صدای آژیرهای سراسیمه دلم ریش شد. خانمی که کنارم نشسته بود، گفت: امروز در میدان، تانک آورده بودند مقابل دانشجویها، خون خیلی‌ها را ریخته‌اند، خون خیلی‌ها را... چشم‌هایم را بستم، حس کردم باز برگشته‌ایم به زمستان و بهار ۱۹۸۹ نیامده، بار سفر بست و رفت.



مردان شجاع

کارولینای شمالی، گرینزبورو در محوطه دانشگاه نشسته بودیم که نایکل آمد و گفت، فهمیدید امروز سیاهپوست‌ها چه بلایی سر فروشگاه وولورث آورده‌اند؟ نتوانستیم آنجا بنشینیم که بقیه برای مان خبر بیاورند، پیاده تا وولورث رفتیم و دیدیم شان. آن چهار تا سیاهپوست شجاع را، وقتی قسمت فروش غذای مغازه که مخصوص سفیدپوست‌ها بود به آنها خدمات نداده بود در جایگاه مخصوص سفیدپوست‌ها نشستند و بلند نشدند. فردایش هم آمدند و عده‌ای دیگر را با خود آوردند و حالا هم این‌طور که از ظاهرشان پیداست قصد ندارند ماجرا را به این سادگی‌ها تمام کنند. برگشتیم، وقتی در خیابان راه می‌رفتیم به چهره مرد قدبلندی که صاف و محکم روی صندلی نشسته بود، فکر می‌کردم. هیچ کدام مان قبل از دیدن این چهار نفر به ذهن مان خطور نمی‌کرد که با نشستن در یک مکان مشخص و انجام دادن همان کارهای روزمره با هدفی خاص بشود با یک قانون ناعادلانه مبارزه کرد؛ قانونی که آدم‌ها را بر اساس رنگ پوست شان از هم جدا می‌کند، به یک گروه خیلی چیزها می‌دهد و اگر مجبور نبود به گروه دیگر حق زیستن هم نمی‌داد.

